

عنوان کتاب: داستان کوتاه «فارسی شکر است»

نویسنده: سید محمد علی جمال زاده

کاری از: GolNeveshteha.Blogfa.Com



این کتاب شامل دو بخش است:

بخش اول شامل زندگی نامه ی نویسنده ی داستان «محمد علی جمال زاده» است.

بخش دوم که داستان کوتاه «فارسی شکر است» می باشد، آماده ی مطالعه ی شما دوست عزیز است.

بخش اول: مختصری از زندگی نامه‌ی محمد علی جمال زاده (برگرفته از دایره المعارف ویکی‌پدیا)

مقدمه

محمد علی جمال‌زاده نویسنده و مترجم معاصر ایرانی در ۲۳ دی ۱۲۷۴ در اصفهان دیده به جهان گشود. او را پدر داستان کوتاه زبان فارسی و آغازگر سبک واقع‌گرایی در ادبیات فارسی می‌دانند. او نخستین مجموعه داستان‌های کوتاه ایرانی را با عنوان «یکی بود، یکی نبود» در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در برلین منتشر ساخت. داستان‌های وی انتقادی (از وضع زمانه)، ساده، طنزآمیز، و آکنده از ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات عامیانه است. وی در سال ۱۳۷۶ در ۱۰۲ سالگی در یک خانه سالمندان در ژنو، سوئیس درگذشت.

دوران کودکی

جمال‌زاده در خانواده‌ای مذهبی در اصفهان به دنیا آمد. او فرزند سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی بود. واعظ اصفهانی در اصفهان زندگی می‌کرد، اما غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمال‌زاده پس از ۱۰ سالگی پدر خود را در برخی از سفرها همراهی می‌کرد. وی به همراه خانواده در سال ۱۳۲۱ به تهران مهاجرت کرد.

جمال‌زاده حدود دوازده سال داشت که پدرش او را برای تحصیل به بیروت فرستاد. در دوران اقامت او در بیروت، اوضاع سیاسی ایران تغییر کرد؛ در آن زمان محمد علی شاه قاجار مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان با مشکلاتی مواجه شدند. پدر جمال‌زاده خود را به همدان رساند تا از آنجا به عتبات فرار کند، ولی در آنجا دستگیر شد و به بروجرد برده شد. امیر افخم، حاکم بروجرد دستور اعدام او را صادر کرد.

دوران جوانی

جمال‌زاده در بیروت با ابراهیم پور داود و مهدی ملکزاده فرزند ملک المتکلمین چندین سال هم دوره بود. در سال ۱۹۱۰ تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل به اروپا برود. سپس از راه مصر عازم فرانسه شد. در آنجا ممتازالسلطنه سفیر ایران به وی پیشنهاد کرد که برای تحصیل به لوزان سوئیس برود. سید محمدعلی تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود، پس از آن به شهر دیژون در فرانسه رفت و دیپلم حقوق خود را از دانشگاه آن شهر گرفت.

درگذشت

جمال‌زاده در زمستان ۱۳۷۶ پس از آن که از آپارتمانش در خیابان «رو دو فلوریسان» ژنو به یک خانه سالمندان منتقل شد، درگذشت. بنا بر نوشته‌ی ثبت شده در کنسولگری ایران در سال ۱۳۷۰، پس از درگذشت او ۲۶ هزار برگ از نامه‌ها، دست نوشته‌ها و عکس‌های او در خانه‌اش به سازمان اسناد ملی تحویل داده شده است.

فعالیت‌ها

همزمان با جنگ جهانی کمیته‌ای به نام کمیته ملیون به رهبری سید حسن تقی‌زاده برای مبارزه با روسیه و انگلیس در برلن تشکیل شد. این کمیته سید جمال‌الدین را به همکاری دعوت نمود. سید جمال‌الدین در سال ۱۹۱۵ به برلن رفت و تا سال ۱۹۳۰ در آنجا اقامت داشت. پس از اقامت کوتاهی در برلن برای مأموریت از طرف کمیته ملیون به بغداد و کرمانشاه رفت و مدت شانزده ماه در آنجا اقامت داشت. در بازگشت به برلن مجله کاوه (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶ اولین شماره آن به چاپ رسید) وی را به همکاری دعوت کرد و تا تعطیلی مجله (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به همکاری خود با تقی‌زاده ادامه داد.

پس از تعطیلی مجله کاوه، سرپرستی محصلین ایرانی در سفارت ایران را به عهده گرفت. او به مدت هشت سال این مسئولیت را به عهده داشت، تا اینکه در سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعه ملل پیوست. پس از بازنشستگی در سال ۱۹۵۶ از برلن به ژنو رفت و تا پایان عمر در



جمالزاده بیشتر عمر خود را در خارج از ایران سپری کرد. اما می‌توان گفت که تمام تحقیقاتش در باره ایران و زبان فارسی و گسترده کردن دانش ایرانیان بود. علیرغم اینکه در رشته حقوق تحصیل کرد ولی در باره حقوق مطلبی ننوشت.

سبک نگارش

محمدعلی جمالزاده را همراه با صادق هدایت و بزرگ علوی سه بنیانگذار اصلی ادبیات داستانی معاصر فارسی می‌دانند. داستان کوتاه «فارسی شکر است» را که در «کتاب یکی بود یکی نبود» او چاپ شده‌است، عموماً به عنوان نخستین داستان کوتاه فارسی به شیوه ی غربی می‌شمارند. این داستان پس از هزار سال از نثرنویسی فارسی نقطه عطفی برای آن به شمار می‌رفت. به علاوه، مقدمه ی جمالزاده بر کتاب یکی بود یکی نبود سند ادبی مهم و در واقع بیانیه نثر معاصر فارسی است. در این مقدمه جمالزاده مواکداً بیان می‌کند که کاربرد ادبیات مدرن نخست بازتاب فرهنگ عامه و سپس انعکاس مسائل و واقعیت های اجتماعی است.

کتاب شناسی

تاریخ و ادبیات

- گنج شایان (چاپ برلین، ۱۳۳۵ ه.ق.)
- تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلین، چاپ تهران ۱۳۷۲)
- پندنامه ی سعدی یا گلستان نیکبختی (۱۳۱۷)
- قصه قصه‌ها (از روی قصص المعمای تنکابنی، ۱۳۲۱)
- بانگ نای (داستان‌های مثنوی معنوی، ۱۳۳۷)
- فرهنگ لغات عوامانه (۱۳۴۱)
- طریقه ی نویسندگی و داستان‌سرایی (۱۳۴۵)
- سرگذشت حاجی بابای اصفهانی (۱۳۴۸)
- اندک آشنایی با حافظ (۱۳۶۶)

داستان‌ها

- یکی بود، یکی نبود ۱۳۰۰
- سر و ته یه کرباس ۱۳۲۳ (۱۹۴۴)
- دارالمجانین، «سرگذشت عمو حسینعلی» ۱۳۲۱ (۱۹۴۲)
- زمین، ارباب، دهقان
- صندوقچه اسرار ۱۳۴۲ (۱۹۶۳)
- تلخ و شیرین ۱۳۳۴ (۱۹۵۵)
- فارسی شکر است
- راه‌آب‌نامه
- قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار ۱۳۵۲ (۱۹۷۳)
- قصه ی ما به سر رسید ۱۳۵۷ (۱۹۷۸)
- قلتش دیوان ۱۳۲۵ (۱۹۴۶)
- صحرای محشر
- هزار پیشه ۱۳۲۶ (۱۹۴۷)
- معصومه شیرازی ۱۳۳۳ (۱۹۵۴)
- هفت کشور
- قصه‌های کوتاه قنبرعلی ۱۳۳۸ (۱۹۵۹)
- شاهکار ۱۳۳۷ (۱۹۵۸)
- کهنه و نو
- غیر از خدا هیچکس نبود ۱۳۴۰ (۱۹۶۱)
- شورآباد ۱۳۴۱ (۱۹۶۲)

داستان کوتاه «فارسی شکر است»

خاک و آدم

آسمان و ریسمان ۱۳۴۳ (۱۹۶۴)

مرکب محو ۱۳۴۴ (۱۹۶۵)

سیاسی و اجتماعی

آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸)

خاک و آدم (۱۳۴۰)

زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱)

خلقیات ما ایرانیان (۱۳۴۵)

تصویر زن در فرهنگ ایران (۱۳۵۷)

ترجمه

قهوه خانه سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (برناردن دو سن پیر) (۱۳۴۰ق)

ویلهلم تل (شیلر) (۱۳۳۴)

داستان بشر (هندریک وان لون) (۱۳۳۵)

دون کارلوس (مولیر)

خسیس (مولیر)

داستان های برگزیده

دشمن ملت (ایبسن)

داستان های هفت کشور (مجموعه)

بلای ترکمن در ایران قاجاریه (بلوک ویل)

قنبرعلی جوانمرد شیراز (آرتور کنت دو گوپینو)

سیر و سیاحت در ترکستان و ایران (هانری موزر)

جنگ ترکمن (آرتور کنت دو گوپینو)

سایر

کشکول جمالی

صندوقچه اسرار



بخش دوم: داستان کوتاه «فارسی شکر است»

به قلم: محمد علی جمال زاده

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران با هم نمی‌سوزانند. پس از پنج سال در به دری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفحه‌ی کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بان‌های انزلی به گوشم رسید که « بالام جان، بالام جان » خوانان مثل مورچه‌هایی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند، دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافری شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی، میان مسافری کار من دیگر از همه زارتر بود چون



حاجی و لقمه‌ی چربی فرض کرده و « صاحب، صاحب » گویان دورمان کردند و هر تکه از اسباب‌هایمان مایه‌النزاع ده راس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی‌انصاف شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقرقه‌ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت به دهن سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولی یخه‌مان را از چنگ این ایلغاربان خلاص کنیم و به چه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از ماموران تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چند نفر فراش سرخ پوش و شیر و خورشید به کلاه با صورت‌هایی اخمو و عبوس و سبیل‌های چخمافی از بناگوش دررفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی، نسیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آیینی دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره‌ی ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یک‌ای خورده و لب و لوچه‌ای جنبانده سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را به ما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا مثل اینکه به قول بچه‌های تهران برایم قیایی دوخته باشند برانداز کرده بالاخره یکیشان گفت « چه طور! آیا شما ایرانی هستید؟ » گفتم « ماشاءالله عجب سوالی می‌فرمایید، پس می‌خواهید کجایی باشم؛ البته که ایرانی هستم، هفت جدم هم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله‌ی سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمی‌شود که پیر غلامتان را نشناسد! »

ولی خیر، خان ارباب این حرف‌ها سرش نمی‌شد و معلوم بود که کار یک شاهی و صد دینار نیست و به آن فراش‌های چنانی حکم کرد که عجلالتا « خان صاحب » را نگاه دارند تا « تحقیقات لازمه به عمل آید » و یکی از آن فراش‌ها که نیم زرع چوب چپش مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود دست انداخت مچ ما را گرفت و گفت « جلو بیفت » و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماست‌ها را سخت کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی به خرج دهیم ولی دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن .

خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می‌داند که این پدر آمرزیده‌ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد به هیچ کدام احتیاجی نداشتند. و الا جیب و بغل و سوراخی نماند که آن را در یک طرف‌العین خالی نکرده باشند و همین که دیدند دیگر کما هو حقه به تکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما را در همان پشت گمرک‌خانه‌ی ساحل انزلی تو یک هولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روشن بود و یک فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده‌داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند. من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی به ساحل می‌آمدیم از صحبت مردم و کرجی‌بان‌ها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافری توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بست‌ها از آن بابت است. مخصوصا که مامور فوق‌العاده‌ی هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می‌سوزاند و مثل سگ‌ها به جان مردم بی‌پناه افتاده و در ضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه‌ی حکومت انزلی را برای خود حاضر می‌کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه‌ی راحت به سیم تلگراف انزلی به تهران نگذاشته بود.

من در اول چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلا چشمم جایی را نمی‌دید ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمان‌های دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به یک نفر از آن فرنگی‌مآب‌های کذایی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه‌ی لوسی و لغوی و بی‌سوادی خوانند ماند و یقینا صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه‌های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده رودبر خواهد کرد. آقای فرنگی‌مآب ما با یخه‌ای به بندنی لوله‌ی سماوری که دود خط آهن‌های نفتی قفقاز تقریبا به همان رنگ لوله سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه‌های نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب رومانی بود. خواستم جلو رفته یک « بن جور موسیوی » قالب زده و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های محبس به گوشم رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظر را کرد که در وهله‌ی اول گمان کردم گربه‌ی براق سفیدی است که بر روی کیسه‌ی خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه‌ی براق سفید هم عمامه‌ی شفته و شوفته‌ی اوست که تحت‌الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می‌خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده چاره‌ای پیدا کنیم که دفعتا در محبس چهارطاق باز شد و با سر و صدای زیادی جوانک کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به جرم آن که چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یک نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آن که دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی‌یابد چشم‌ها را با دامن قبا چرکین پاک کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یک طوماری از آن فحش‌های آب نکشیده که مانند خربزه‌ی گرگاب و تنباکوی هکان مخصوص خاک ایران خودمان است، نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت‌تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری از من ساخته نبود، از فرنگی‌مآب هم چشمش آبی نمی‌خورد. این بود که پابرجین پابرجین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آن که مدتی زول زول نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت: « جناب شیخ تو را به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود! »

به شنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمد و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشم‌ها باشد و درست دیده نمی‌شد با قرائت و طمأنینه‌ی تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید: « مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس ... »

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه‌ی کاظمی دستگیرش شده بود گفت: « نه جناب اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است. مقصودم این بود که کاش اقلا می‌فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده به گور کرده‌اند. »

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام و تمام از آن ناحیه‌ی قدس این کلمات صادر شد: « جزاکم الله مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح

الفرج. ارجو که عما قریب وجه حبس به وضوح پیوندد و البته الف البته بای نحو کان چه عاجلا و چه آجلا به مسامع ما خواهد رسید. علی العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال به ذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است» .

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه و از ما بهتران حرف می‌زند یا مشغول ذکر اوراد و عزایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم‌اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی جناب شیخ که آرواره‌ی مبارکش معلوم می‌شد گرم شده است بدون آن که شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشم‌ها را به یک گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و می‌فرمودند: « لعل که علت توقیف لمصلحه یا اصلا لا عن قصد به عمل آمده و لاجل ذلک رجای واثق هست که لولالبداء عما قریب انتباه پذیرد و لعل هم که احقر را کان لم یکن پنداشته و بلارعی‌المرتبه والمقام باسوء احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علی هذا بر ماست که بای نحو کان مع الواسطه او بلاواسطه‌الغیر کتبا و شفاهما علنا او خفاء از مقامات عالیه استمداد نموده و بلا شک به مصداق من جَدَّ وَجَدَّ به حصول مسئول موفق و مقضی المرام مستخلص شده و برائت مابین الامثال و لافران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید...» .

رمضان طفلک یکباره دلش را باخته و از آن سر محبس خود را پس پس به این سر کشانده و مثل غشی‌ها نگاه‌های ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیرلبکی هی لعنت بر شیطان می‌کرد و یک چیز شبیه به آیه‌الکرسی هم به عقیده‌ی خود خوانده و دور سرش فوت می‌کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره‌اش از هول و هراس آب می‌شود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل به زبانش بسته باشند و با به قول خود آخوندها سلس‌القول گرفته باشد دست‌بردار نبود و دست‌های مبارک را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پرمویی دور از جناب شما با پاچه‌ی گوسفند بی‌شبهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آن که نگاه تند و آتشین خود را از آن یک گله دیوار بی‌گناه بردارد گاهی با توپ و تشر هرچه تمام‌تر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سرپاکتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل « علقه مضغه»، « مجهول الهویه»، « فاسد العقیده»، « شارب الخمر»، « تارک الصلوة»، « ملعون الوالدین» و « ولدالزنا» و غیره و غیره (که هرکدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانه‌ی هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادمانده) نثار می‌کرد و زمانی با طمأنینه و وقار و دلسوختگی و تحسر به شرح « بی‌مبالاتی نسبت به اهل علم و خدام شریعت مطهره» و « توهین و تحقیری که به مرات و به کرات فی کل ساعه» بر آن‌ها وارد می‌آید و « نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه‌آمیز ایشان درهم و برهم و غامض می‌شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یک کلمه‌ی آن را بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمیز عربی‌دانی می‌کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمرو را به جان یکدیگر انداخته و به اسم تحصیل از صبح تا شام به اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذموم‌ی دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را به قول بی‌اصل و اجوف این و آن و وعده و وعید اشخاص ناقص‌العقل متصل به این باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرف‌های خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را به لیت و لعل و لا و نعم صرف جر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود، به هیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمی‌شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی‌مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابداعتنایی به اطرافی‌های خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه‌ای تکانده و تُک یکی از دو سیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه‌ی دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته و مشغول جویدن می‌شد و گاهی هم ساعتش را درآورده نگاه می‌کرد و مثل این بود که می‌خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلک زده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر به فرد دیده و دل به دریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان به نامادری نزدیک شود به طرف فرنگی‌مآب رفته و با صدایی نرم و لرزان سلامی کرده و گفت: « آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکین‌ها چیزی سرمان نمی‌شود، آقا شیخ هم که معلوم است جنی و غشی است و اصلا زبان ما هم سرش نمی‌شود عرب است. شما را به خدا آیا می‌توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته‌اند؟ »

به شنیدن این کلمات آقای فرنگی‌مآب از طاقچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و « برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بی‌خود به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس هر دو را روی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه‌ی آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه‌ای نمکین گفت: « ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعت‌های طولانی هر چه کله‌ی خود را حفر می‌کنم آبسولومان چیزی نمی‌یابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیلمه از بهترین فامیل را برای یک... یک کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی‌قانونی و آریبترتر که میوه‌جات آن است هیچ تعجب‌آورنده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می‌کند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونال‌های قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمی‌کنید؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی به جای خود دیگر از کجا مثلا می‌توانست بفهمد که « حفر کردن کله» ترجمه‌ی تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی فکر و خیال کردن است و به جای آن در فارسی می‌گویند « هرچه خودم را می‌کشم...» یا « هرچه سرم را به دیوار می‌زنم...» و یا آن که « رعیت به ظلم» ترجمه‌ی اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه‌ی رعیت و ظلم پیش عقل ناص خود خیال کرد که فرنگی‌مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: « نه آقا، خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرک خانه شاگرد قهوه‌چی هستم! »

جناب موسیو شانهای بالا انداخته و با هشت انگشت به روی سینه قایم ضریش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آن که اعتنایی به رمضان بکند دنباله‌ی خیالات خود را گرفته و می‌گفت: « رولوسیون بدون اولوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی‌تواند در کله داخل شود! ما جوان‌ها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می‌کند راهنمایی به ملت. برای آنچه مرا نگاه می‌کند در روی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته‌ام و با روشنی کورکننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچ کس جرأت نمی‌کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازه‌ی... به اندازه‌ی پوسیویلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است

راه ترقی! والا دکادانس ما را تهدید می کند. ولی بدبختانه حرف های ما به مردم اثر نمی کند. لامارتین در این خصوص خوب می گوید...» و آقای فیلسوف بنا کرد به خواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و می دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرف های بی سر و ته و غریب و عجیب دیگر به کلی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و به زودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکبسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: « مادر فلان! چه دردت است حی و ویغ راه انداخته ای. مگر...ات را می کشند این چه علم شنکهای است! اگر دست از این جهود بازی و کولی گری برنداری وامی دارم بیایند پوزه بندت بزینند!...». رمضان با صدایی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می گفت: « آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزیند، ناخنم را بگیرند، گوشم را به دروازه بکوبند، چشمم را درآورند، نعلم بکنند. چوب لای انگشت هایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این دیوانه ها و جنی ها خلاص کنید! به پیر، به پیغمبر عقل دارد از سرم می پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده اید که یکیشان اصلا سرش را بخورد فرنگی است و آدم اگر به صورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ کرده آن کنار ایستاده با چشم هایش می خواهد آدم را بخورد. دو تا دیگرشان هم که یک کلمه زبان آدم سرشان نمی شود و هر دو جنی اند و نمی دانم اگر به سرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد...؟ »

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد به هق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذایی از پشت در بلند شد و یک طومار از آن فحش های دو آتسه به دل پردرد رمضان بست.

دلهم برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم، دست بر شانهاش گذاشته گفتم: « پسر جان، من فرنگی کجا بودم. گور پدر هرچه فرنگی هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توام. چرا زهرهات را باخته ای؟ مگر چه شد؟ تو برای خودت جوانی هستی. چرا این طور دست و پایت را گم کرده ای...؟ ». «

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم می شود و فارسی راست حسینی باش حرف می زدم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی بیوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده اند و مدام می گفت: «هی قربان آن دهنتم بروم! والله تو ملائکه ای! خدا خودش تو را فرستاده که جان مرا بخری!» گفتم: « پسر جان آرام باش. من ملائکه که نیستم هیچ، به آدم بودن خودم هم شک دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن...» گفت: «ای درد و بلات به جان این دیوانه ها بیفتد! به خدا هیچ نمانده بود زهرام بترکد. دیدی چه طور این دیوانه ها یک کلمه حرف سرشان نمی شود و همه اش زبان جنی حرف می زنند؟ »

گفتم: « داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ما هستند! » رمضان از شنیدن این حرف مثلثی اینکه خیال کرده باشد من هم یک چیزیم می شود نگاهی به من انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت « تو را به حضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید. اگر این ها ایرانی بودند چرا از این زبان ها حرف می زنند که یک کلمه اش شبیه به زبان آدم نیست؟ » گفتم: « رمضان این هم که اینها حرف می زنند زبان فارسی است منتهی...» ولی معلوم بود که رمضان باور نمی کرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمی توانست باور کند و من هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یک دفعه در محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت: « یالله! مشتلق مرا بدهید و بروید به امان خدا. همه تان آزادید. »

رمضان به شنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسباند به من و دامن مرا گرفته و می گفت « والله من می دانم این ها هروقت می خواهند یک بندی را به دست میرغضب بدهند این جور می گویند، خدایا خودت به فریاد ما برس! » ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده و به جای آن یک مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پرافاده است و کبابه ای حکومت رشت را می کشد و پس از رسیدن به انزلی برای اینکه هرچه مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر کردیم می خواستیم از در محبس بیرون بیاییم که دیدیم یک جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم می شد از اهل خوی و سلماس است همان فراش های صبحی دارند می آورند به طرف محبس و جوانک هم با یک زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوغات اسلامبول است با تشدد هرچه تمام تر « از موقعیت خود تعرض می نمود » و از مردم « استرحام » می کرد و « رجا داشت » که گوش به حرفش بدهند. رمضان نگاهی به او انداخته و با تعجب تمام گفت « بسم الله الرحمن الرحیم این هم باز یکی. خدایا امروز دیگر هرچه خل و دیوانه داری اینجا می فرستی! به داده شکر و به نداده ات شکر! ».

خواستیم بش بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و به روی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارک یک درشکه برای رفتن به رشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی ماب دانگی درشکه ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدم رمضان دوان دوان آمد یک دستمال آجیل به دست من داد و یواشکی در گوشم گفت « ببخشید زبان درازی می کنم ولی والله به نظرم دیوانگی این ها به شما هم اثر کرده والا چه طور می شود جرات می کنید با اینها همسفر شوید! » گفتم « رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم! » گفت « دست خدا به همراهتان، هر وقتی که از بی همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و بادی از نوکرتان بکنید ». شلاق درشکه چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خالی هم خوش گذشت و مخصوصا وقتی که در بین راه دیدیم که یک مأمور تذکره ای تازه ای با چاپاری به طرف انزلی می رود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر بشویم.

گل نوشته‌ها آماده‌ی تبادل لینک با وبلاک‌ها و سایت‌های متناسب با داستان کوتاه است.
در صورت تمایل، این کتاب را به دوستانان هدیه بدهید.



از وبلاک گل نوشته‌ها این اثر قبلاً تهیه و در وبلاک قرار داده شده است: